

کابوک

پریسا غفاری

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	غفاری / پریسا
عنوان و نام پدیدآور	: کابوک / پریسا غفاری .
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ۸۰۰ ص.
شابک	: 978-964-193-468-4
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

کابوک

پریسا غفاری

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-468-4

تقدیم به گرمای آشیانه هایمان...
به فرزندانمان
تقدیم به موهبت های زندگی ام:
هلِیا، دخترم!
و
هومان، پسرَم!

به نام هستی بخش

ساده‌ام مثل کبوتر که به دیوار تو عادت دارم
تو مرا دانه دهی یا ندهی، آب دهی یا ندهی،
چون به دیوار تو عادت دارم
هر کجا بال بگیرم، به تو برمی‌گردم!
هر کجا آب ببینم، هر کجا دانه ببینم، هر کجا کوچ کنم،
آشیانم سر این دیوار است.
من به دیوار تو عادت دارم...
من به این سایه‌ی دیوار ارادت دارم
تو به من سنگ زنی یا نزنی، من هستم!
تو مرا آب نده، تو مرا دانه نده،
به خدا هیچ نخواهم
تو فقط سنگ نزن...
می‌رنجم!

مثل همیشه حواسش با من نیست، مثل هر بار نگاهش به هر سمتی غیر از سمت من، هرز می چرخد... برای یک بار نگاهش را مال خودم می کنم، برای آخرین بار!

خم می شوم. هیاهوی آنجا مثل همیشه است اما جای خالی برای من پیدا می شود. جایی که سرم روی سردی سنگش متلاشی شود و تن رنج دیده ام پخش سطح صیقلی اش شود.

نگاهش می کنم، هنوز همان نبش ایستاده است. هنوز چشمش در پی همان بلوندی است که سر زانوهای شلوارش از دو طرف پاره اند و بلندی جینش به زحمت تاده سانتی میچ پایش می رسد. شکم برنزه و خال کوبی درشت دور نافش حتی از این بالا هم توی چشم می زند.

تلفنش را می گیرم. همین که کنار گوشش «الو» می گویم، سری از روی کلافگی تکان می دهد: «اووف دیگه چته؟»

بغض می کنم: «هیچی یادم رفت باهات خدافظی کنم.»

پوزخند می زند: «خب بکن، ولی شرت کم!»

چیزی یادش می آید: «رسیدی خونه زنگ بزن.»

بغضم را قورت می دهم: «اون دختره که چشت روش قفل شده، بیچه داره. بیچه و بابای بیچه ش، اون سمتن، کنار اسکوتر فروشه!»
می بینم که تکان می خورد. سرش و بعد هیكلش با سرعت به همه سمت می چرخد.

– من این بالام! ببین!

نگاهش که بالا می آید، چشمان ریزش درشت می شوند، حتی می توانم از این فاصله حدس بزنم. از حفاظ رد می شوم. خشک شده تماشا می کند. لبخند می زنم. بالاخره نگاهش مال من شده است. ناگهان نعره می زند. آخرین صدایی که می شنوم نعره او و جیغ خودم است.

فصل اول

روی سرش خم شده ام: «جنسش عالیه خانوم... بسین خودمم خریدم.»
لبه‌های مانتویم را کمی جابه‌جا می‌کنم و یقه تا یم را پایین می‌کشم. می‌تواند
رنگ و شکل لباس زیرم را ببیند. از همان مارکی است که کاپ‌هایش را دست
گرفته و پشت و رویش را نگاه می‌کند، اما در نهایت با لب‌های جمع شده
می‌گوید: «نه... از ایناست که یه دست بشوری آب می‌ره.» حرصم می‌گیرد. یک
ربع است روی کمرم خم شده و میان شلوغی مترو فشرده شده‌ام تا جنسم را به
او بفروشم و حالا بعد از بررسی ده نوع مدل برای من ژست ماشین لباسشویی
برداشته است.

– تو اصلاً این‌کاره نیستی... برو!

این حرف را می‌زنم و جنسم را از دستش می‌کشم. معترض می‌گردد: «خوش
به حال تو که این کاره‌ای زنیکه!»

اوه اوه چه گفت؟ با آرنج پهلوی ساجده را سوراخ می‌کنم که به زور
می‌خواهد دونات‌هایش را به چشم بیچه دانشجویهای گرسنه بیاورد و چندتایی
بفروشد. راهم را دوباره سمت زن و چشمان وزغی خیره‌اش باز می‌کنم: «چه
چرندی گفتی؟»

دستی در هوا پرت می‌کند یعنی «گور بابایت!» بابا ندارم... اصلاً بابا نداشته‌ام.
آنچه یادم مانده، یک مرد چهل ساله‌ی سیگاری است که وقتی مُرد، حتی فرصت
نکرد خاکستر سیگارش را از میان انگشتانش بتکاند. او کارهای مهم‌تر از پدری
کردن داشت. خوب بلد بود در خانه بنشیند و کاسه‌ی گدایی‌اش را مقابل مادرم

پرت کند. کفگیر که به ته‌دیگ خیاطی و سبزی خرد کردن‌های مادرم می‌خورد، ماشینش را برمی‌داشت و دوری در محله‌های بالای شهر می‌زد. پول بساطش که جور می‌شد به خانه‌ی رفقا می‌رفت. در بی‌خبری می‌کشید و دود می‌کرد و توپ توپ، هوا می‌رفت. اصلاً نفهمید سه دخترش چطور بزرگ شدند، اصلاً بزرگ شدند یا در بچگی هایشان مُردند؟

لب‌هایم را گاز می‌گیرم و چون «بابا» خط قرمز نیست، خشمم فرو می‌افتد. زیر لب «به درک» می‌گویم و همین که در قطار باز می‌شود، با ساک سنگینم پیاده می‌شوم و روی صندلی خالی ایستگاه می‌نشینم.

— برکت از جیب مردم رفته. از ده صبح اینجام ده تومنم نفروختم. نگاه کوتاهی به ساجده می‌اندازم. او هم پایین پریده است. بچه‌ی آخر خط مترو است. کنارم تلی می‌افتد. همیشه در حال غر زدن است. اما صورت خوش‌فرم و لب‌های خوش‌حالتش خسته‌ات نمی‌کند. اگر مانتوی تنگ و شال آویزانش را با یک دست مانتوی رسمی تعویض کند، عین عین خود استاد دانشگاه‌ها می‌شود. چهره‌اش جذبه دارد، یک وقار مخصوص خودش، از آن وقارها که در خانه‌ی شوهر با لگد حقارت له می‌شود.

— آه...

ناخودآگاه آه می‌کشم. نگاهش جذب چشمانم می‌شود: «دیشب نخوابیدی کبوتر؟» وقتی خمیازه می‌کشم جوابش را می‌گیرد: «اتفاقی افتاده بود؟ باز بچه‌ی خواهر بزرگه؟»

سرم را به پشت تکیه می‌دهم و با چشمان بسته می‌گویم: «امیرعلی دیشب پشت مامانش دراومده بود. با باباش حرفش شد. یه مشت و لگد که خورد، ساکت شد ولی تا خود صبح مریم گریه کرد. این قدر فین‌فین کرد که نتونستم

بخوايم.»

— اينا چرا دعوهاشونو مي آرن خونهي شما؟

چشم هاييم را باز مي كنم و پوزخند مي زنم: «خواهرم عنترمنتر اين يارو شده. آسمون سوراخ شده يه چشم سبز افتاده تو كاسه ش. شونزده سال پيش هم حتماً واسه همين چشم سبزپيش زنش شد. يارو هم مي گفت مي برمت خارج. بين من اصلاً شببيه خارجي هام. مردك دماغو نتونست خواهر منو تا شاه عبدالعظيم ببره!... حالا كه اميرعلي بزرگ شده و فهميده جو خونه شون خرابه، ننه باباهه رو هي مي كشونه خونهي ما بلكه نفس بكشه بچه... اون صابر دماغو هم نفهمه! نهي دونه جاش تو خونهي ما نيست. ترتر سر خرشو كج مي كنه خونهي ما...» با افسوس آه ديگري مي كشم: «مامانم مي گه اگه اين خونهي بي صاحب مرد داشت اين الدنگ مي تمرگيد خونه ش. منم بهش مي گم اگه اين خونهي بي صاحب مرد داشت يه الدنگي بود مثل بقيه ي مردها...»

ساجده همراه من سري به نشان افسوس تكان مي دهد: «همه كه مثل هم نيستن.» باز هم پوزخند مي زنم. فكر مي كند شوهرش دسته گل است. چون نه معتاد است نه زن باز، فقط طفلي اهل كار نيست. از بين بدى هاي پدرم فقط همين يك مورد را دارد، همين!

— ساده اي تو!

قطار بعدي وارد ايستگاه مي شود. ساك سنگينم را بلند مي كنم و همراه ساجده سوار مي شويم. نسبت به قطار قبلي خلوت تر است. كمى و سطرتر مي روم و كلمات هر روز را تكرر مي كنم: «خانوما سيت هاي تُرك دارم. از سايزهاي پايين تا بالا... خانوما ساپورت هاي گيپوردوزي دارم، تازه اومده... كار چينه اما از اون درجه يكاش... خانوما سيت هاي فانتزي لباس خواب دارم، كار

تایوانه...عالیه! تن پوشش حرف نداره... خانوما کسی خواست بیارم خدمتش.» و چشم‌هایم را دور تا دورم می‌چرخانم و سعی می‌کنم با نگاهم جذبشان کنم. دختر جوانی اشاره می‌کند، به سمتش راه باز می‌کنم و مقابلش می‌ایستم: «جانم؟»

آرام می‌گوید: «از این کاستوم‌های پرستاری داری؟» منظورش را می‌فهمم. لباس خواب‌های فانتزی را می‌گوید. می‌گویم: «نه ندارم ولی می‌تونم برات گیر بیارم. شماره ازت می‌گیرم بهت می‌رسونم. حتی مدل‌های دیگه‌ش.» دهانم را کنارگوشش می‌کشم: «مدل‌های ارباب برده‌ای با همه‌ی مخلفاتش... مدل بیچه‌محصل و مدل خلبانی... همه چی خلاصه.» لبخندی می‌زند و چشمانش برق می‌افتد. نه آرایشی دارد، نه حتی سر و وضع ساده‌اش به این نوع دلبری‌های اتاق‌خوابی می‌آید.

— نه... همین الان می‌خواستم.

لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و شانهای بالا پرت می‌کنم. یعنی که متأسفم الان ندارم. لبخند دخترانه‌ی دیگری می‌زند: «باشه عیب نداره. یه کاریش می‌کنم.» باید بگویم «باشه» و بروم اما آن قدر ساده و کم‌سن و سال به نظر می‌آید که فضولی‌ام قلمبه می‌شود: «واسه خودت می‌خوای؟ ساینز خودت؟» دوباره چشم‌هایش امیدوارانه برق می‌زند: «اوهوم!» بینی‌ام چین می‌خورد. هر وقت چندشم می‌شود اول دماغ جمع‌وجورم واکنش نشان می‌دهد: «بهت نمی‌آد متأهل باشی.» می‌خندد. انگار بانمک‌ترین حرف زندگی‌اش را شنیده است. دست‌آزادش را که به میله‌ای بند نیست، روی شان‌ام می‌زند: «مگه باید حتماً متأهل باشم؟ تازه به شمام نمی‌آد اصلاً فروشنده باشید... ولی هستیدا!»

اخم‌هایم ناخودآگاه درگیر می‌شوند. باید جلوی زبانه‌ام را بگیرم. سرم را

می چرخانم تا جوابی ندهم و حواسم به ساعت گوشی زنی می رود که کنارم مشغول بازی است. از سرعت چرخش عقربه‌ها شوکه می شوم و در دلم «آه» می گویم. باید ایستگاه بعد پیاده شوم. رو به دخترک کم سن و سال با تلخی طعنه می زنم: «امشبو یه جور خالی سر کن بره. مسیرت این‌وری بود بازم همو می بینیم. برات می آرم.» چشمکی همراهش می کنم. می خواهم بروم و به در قطار بچسبم که ناگافل بازویم را می گیرد. کنار گوشم می گوید: «خودتون از کجا می گیرید؟» با سوءظن نگاهش می کنم: «اسرار کاریه ها!» با استیصال می گوید: «واسه امشب حتماً می خوام. دارم می رم بازار بلکه پیدا کنم.» به ایستگاه می رسیم. سمت در می روم و او هم همراهم کشیده می شود. هر دو پیاده می شویم. کنار گوشم وزوز می کند: «واسه تولد می خوام. تم تولد بچه‌هاست.» بینی ام جمع می شود. اگر به قیافه‌اش این جور حرف‌ها می آمد این دماغ لامذهب تندتند جمع نمی شد.

— چند سالتو تو دختر؟

— شونزده! چطور؟

— سبه چیزی که می خوای، مطمئنی؟ نکنه من بد فهمیدم، هان؟

— نه! یه دسته جمعی دوستانه ست. با یه کم خوش گذرونی!

لازم به توضیح بیشتر نیست. منظورش را می فهمم. یک جور مهمانی ناجور

با کلی بند و بساط و ابزار البته دوستانه!

— برو درستو بخون دخترجون!

عصبی می شود و آن لبخندهای دخترانه تبدیل به دو جفت نگاه آتشین

می شود: «بهت نمی آد مثل ننه بزرگا فکر کنی که این جور کارها فقط مخصوص

بزرگا و اتاق خواب‌هایی هست که مردشون به اندازه‌ی گاو سرش نمی شه! می شه

با دوستان هم خوش بگذرونی مثل اتاق خواب اما حداقل زجر نکشی و فقط حال باشه.»

مخم برای یک لحظه سوت می‌کشد. استدلال‌های شاخ این جانوران کوچک کجا و عقل من احمق بیست و چندساله کجا؟! چهار سال از بهترین روزهای عمرم را در اتاق خوابم زجر کشیدم و حالا این جوجه‌ی نوپا برایم از گاوهایی حرف می‌زند که خلوت منحصر زنانی که روزی به امید ملکه شدن در آن آرمیده‌اند، به طویله تبدیل کرده‌اند.

عصبی می‌غرم: «برو جوجه! به خودت رحم کن! زوده از حالا خودتو بدبخت وسط مَسَطِط کنی!»

بازویم را از میان دست‌هایش خارج می‌کنم و با عجله سمت خروجی می‌روم. ساعت نزدیک پنج عصر است و من هنوز همان کبوتر فروشنده هستم. نزدیک است که ساعت هفده بار ضربه بزند و من ناگهان مقابل چشم مردمان از کبوتر به «باز» تغییر قیافه بدهم.

دیر است... باید خودم را به پانسیون برسانم.

چشمم به دستبند طلایی است که نام رزا رویش حک شده و از دور میچس باز می‌کند. نام رزا عصبی ام می‌کند اما باید خونسرد باشم و به روی وجدانم پوزخند بزنم. آخر میان دلم، آن وسط‌های خالی از لقمه، فضای کوچکی است که همیشه پوزخندهایم را همان‌جا می‌زنم و چال می‌کنم.

— خب خانم خانوما از کجا شروع کنیم؟

دستبند را روی پاتختی می‌گذارد و نگاه من با آن می‌رود. نه اینکه طلا ندیده باشم، نه! چشمم پی عاقبت زنی است که نامش بر دستبند مردش حک شده اما